قصه‌هایی از کشورهای آسیایی

ترجمهٔ رفیع افتخار

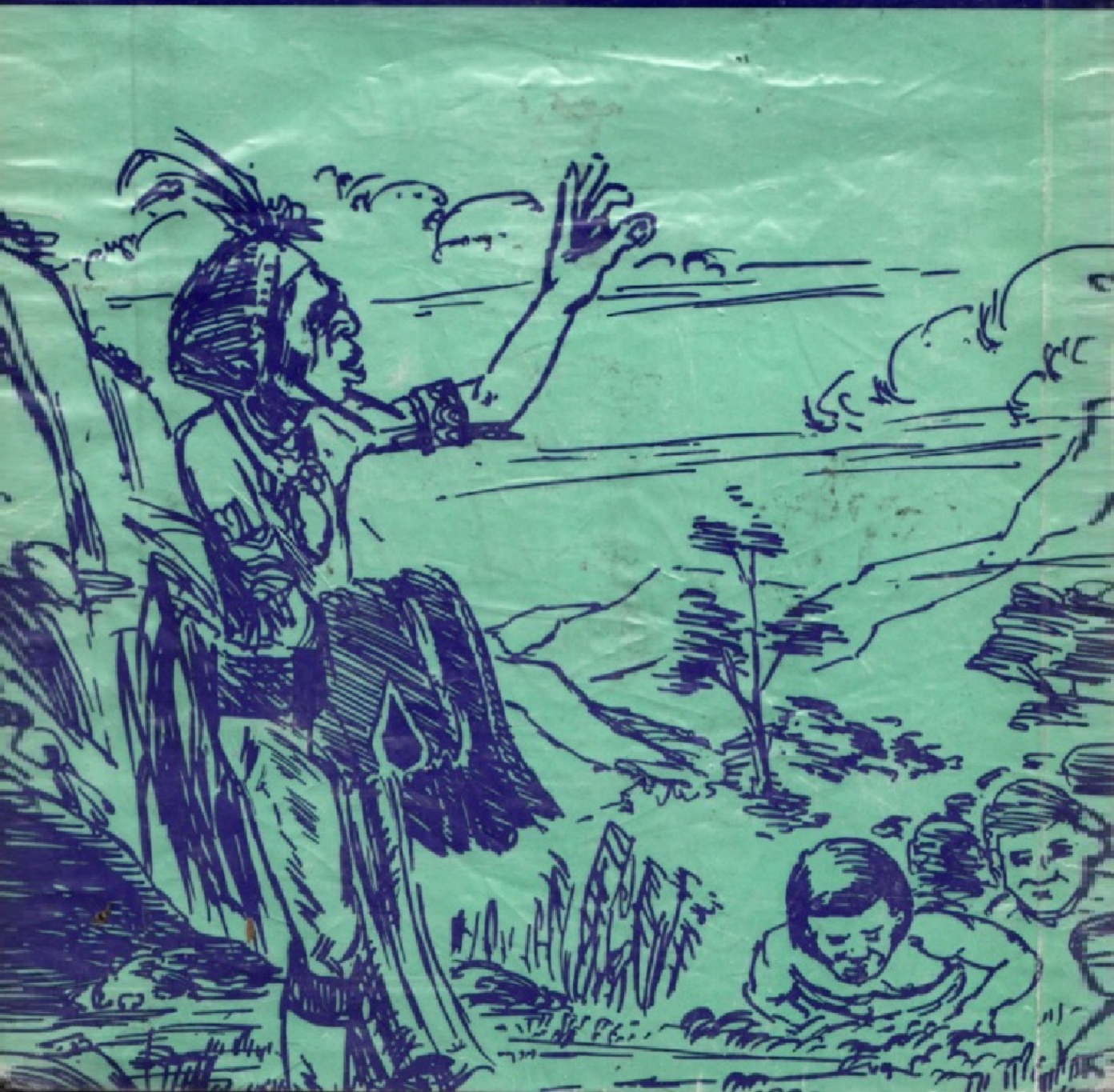

بسم الله الرحمن الرحیم

قصه‌هایی از کشورهای آسیایی

ترجمهٔ رفیع افتخار

گروه سنی «د»

شماره ثبت اول: ۱۲۵۵۴
شماره ثبت دوم: .....
شماره ثبت سوم: .....

سروش
تهران ۱۳۷۱

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
مرکز فرهنگی هنری شماره ۳۰ تهران

انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع شهید مفتح، ساختمان جام جم

نام کتاب: قصه‌هایی از کشورهای آسیایی

چاپ اول: ۱۳۷۱

ویراستار: زهرا سیدعرب

پانچیست: نوش‌آفرین نوشیروانی

نمونه‌خوان: مهناز خسروی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیك کودك سروش

ناظر چاپ: احمد دربندی

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

لیتوگرافی: مردمك

این کتاب در ۱۰۰۰۰ نسخه در چاپخانهٔ آلیك چاپ و صحافی شد

همهٔ حقوق محفوظ است.

بها: ۳۹۰ ریال

فهرست

سفر به ستارگان (فیلیپین) ۵
بلیتی برای یك فیلم (چین) ۱۷
خلاصی از دست گربه (تایلند) ۲۹
اولین توصیه (کره) ٤۱
رازِ مینالو (گینهٔ نو) ۵۳

سفر به ستارگان

راسیو آر. دوموال

نقاش: خوزه ج. الیسئِو

فیلیپین

فیلیپین در جنوب شرقی آسیا قرار دارد و از ۷۱۰۹ جزیرهٔ آتشفشانی تشکیل شده که ۸۰۰ جزیرهٔ آن مسکونی است. عمیق‌ترین نقاط آبهای زمین در اطراف این جزایر است.

جمعیت فیلیپین ٤٤ میلیون نفر و پایتخت آن کزئون‌سیتی با ۱/۵ میلیون نفر است، ولی عملاً مرکزیت در مانیل ٤/۵ میلیون نفری است.

۸۰٪ مردم مسیحی و بقیه مسلمان هستند.

واحد پول آن پزو برابر با ۱۲ ریال است. ــ م.

سفر به ستارگان

پدر و پسر در ساحل رودخانه نشسته و مشغول گوش دادن به صداها در حومهٔ زیبای شهر بودند. اندکی از نیمه شب گذشته بود، اما آن دو ترجیح می‌دادند بیرونِ کلبه‌شان بمانند و نسیم خنك را احساس کنند. صدای جیرجیرکها از روی برگهای پهن درخت بالای سر آنها و جیك جیك پرندگان از لانه‌ها چون نوای موسیقی به گوششان می‌رسید. گاه و بیگاه قورباغهٔ سرگردانی قور و قور می‌کرد که مایهٔ خندهٔ پدر می‌شد. چون این صدا در شبی تابستانی بسیار غیر عادی بود.

پدر گفت: «پسرم، خیلی ساکتی.» او از داشتن این پسر سبك خواب و رؤیایی، که می‌توانست کلماتی بر زبان بیاورد که به گوش او بسیار زیبا می‌آمد، به خود می‌بالید. هرچند، اغلب معنای آنها برایش غیر قابل فهم بود.

باسیلیو که نسبتاً کوچکتر از سنش نشان می‌داد به آرامی پاسخ داد: «پدر، احساس می‌کنم ستاره‌های بالا خیلی دورند، اما به نظر می‌رسد به من اشاره می‌کنند.»

مانگ سلو درحالی‌که سرش را تکان می‌داد پرسید: «منظورت این است که به

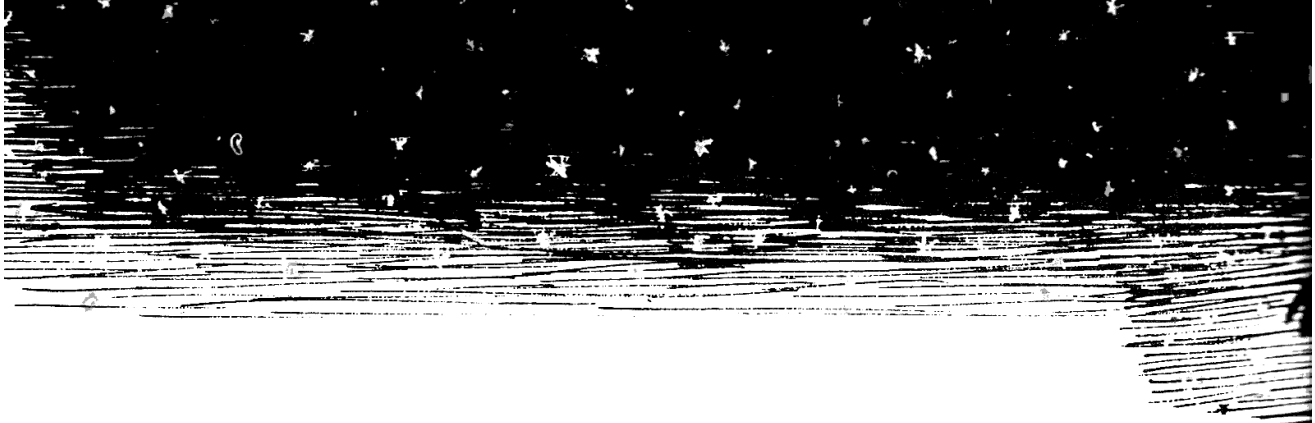

نظر می‌رسد آنها تو را به سوی خود می‌خوانند؟»

«بله پدر. و می‌توانم ببینم که آنها پلی نقره‌ای را به سمت ساحل رو به رو فرستاده‌اند. چه پل زیبایی! پلی که از پرتوهای نورانی تشکیل شده و به سمت ساحل کج شده است. آه! چقدر آرزو دارم که می‌توانستم حالا به آن سمت بروم و از پل بالا بروم.»

مرد، پسر را تکان داد و گفت: «هی، باسیلیو، بلند شو، تو خواب می‌بینی. بیا به کلبه برگردیم. ما مجبوریم زود بیدار شویم، در غیر این صورت برای رفتن به بازار اتوبوس را از دست خواهیم داد و سبزیهایمان خواهند گندید.»

باسیلیو غمگین زیر لب زمزمه کرد: «پدر آن رفته! پل نقره‌ای به طرف ستارگان از بین رفته.»

پدر خواست او را دست بیندازد: «من بارها گفته‌ام که تصور تو بیش از اندازه کار می‌کند. بیا، بیا به رختخواب برویم.»

پسر نگاهی به بالا و پایین کرد و سپس به دنبال پدر به رختخواب رفت. اما، او نمی‌توانست بخوابد. روی *پاپاگ* دراز کشید. از تصور و رؤیای خود تعجب کرده

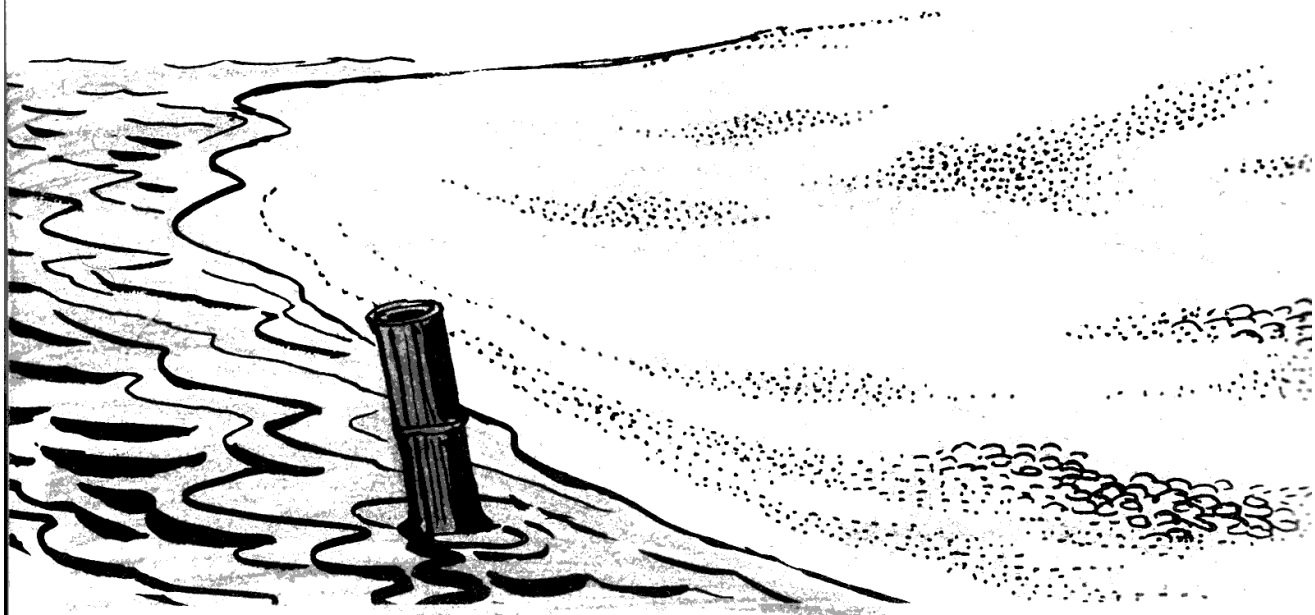

بود. آیا تصورش او را فریب داده بود؟

از زمانی که او به مدرسه رفته و خواندن را یاد گرفته بود، تشنگی‌اش برای دیدن دنیای آن طرف *باریو* کوچکشان تحریك شده بود. دوشیزه نازاکو، معلم نیمه ژاپنی ـ نیمه فیلیپینی باسیلیو، آموزگار عجیبی بود. او در یك نگاه توانست در چشمهای مشتاق پسر، جوانه زدن نویسنده‌ای را تشخیص دهد. برخلاف دیگر بچه‌های کلاس، او می‌توانست عقایدش را با زبانی روشن و دلربا بیان کند. عقایدش اغلب گیج کننده بود. از فقر می‌گفت و خواسته‌ها در *باریو* کوچکشان و از قطعه زمین سبزی که مردم به وسیلهٔ آن زندگی را می‌گذراندند. و همان طور که

کتابها، مجلات و روزنامه‌هایی را که دوشیزه نازاکو به او قرض می‌داد با ولع می‌خواند، زندگیشان را با آنانی که در شهرهای آن طرف بودند مقایسه می‌کرد. او مدام درباره اینکه چرا این قدر بی‌عدالتی در دنیا وجود دارد سؤال می‌کرد. از طرف دیگر، دوشیزه نازاکو دربارهٔ روی دیگر خوشبختیهایی که او می‌خواند برایش توضیح می‌داد. او چشمهای پسر را به روی وضعیت محلات پر جمعیت و پست شهر باز می‌کرد: شلوغی، کثافت، نبودن هوای تازه و پاك، امراضی که در میان بچه‌ها شایع است و نامهربانی در میان مردم سنگدل مقیم شهر.

باسیلیو پرسید: «بنابراین شما فکر می‌کنید که زندگی ما در بیرون شهر بهتر است؟»

«اینجا زادگاه مردم شماست. آیا در اینجا احساس آرامش نمی‌کنی؟ روح پاك *بایاینهان* را که همهٔ شما را در برگرفته است احساس نمی‌کنی؟ آیا رضایت کاملی را که مردم از زندگی روزانهٔ خود دارند نمی‌توانی حس کنی؟»

نگاه باسیلیو مشتاقانه بود: «می‌دانم... می‌دانم، خیلی از مردم این رضایت را دارند. پدر یکی از آنهاست. اما، دوشیزه نازاکو، من اغلب این احساس را ندارم. عده‌ای از دوستان جوانم را هم می‌شناسم که احساسی شبیه من دارند. من دوست دارم به شهرهای کوچك سفر کنم، به شهرهای بزرگ کشورهای دیگر، برای اینکه چیزهای عجیب و شگفت‌آوری را که در کتابها و مجلات خوانده‌ام، چیزهایی که عکسهایشان است و شرح داده شده‌اند و من خوانده‌ام، خودم ببینم. آیا امیدی هست؟»

دوشیزه نازاکو توضیح می‌داد: «البته باسیلیو. اما تو هنوز کوچکتر از آنی که به تنهایی سفر کنی. تو الآن در کلاس ششم هستی. هنوز چهار سال دیگر از دورهٔ دبیرستان را در پیش داری. وقتی دبیرستان *بارانگای* را در *پوبلاسیون* به پایان رساندی، شاید آن گاه آماده باشی که زندگی در شهر را تجربه کنی. اما این به خیلی چیزها بستگی خواهد داشت.»

باسیلیو غالباً با خود می‌گفت: «آرزوهای پدر... پول... می‌دانم. خوب، به هر حال من می‌توانم همیشه در رؤیا باشم. در این حال می‌توانم سفری به ستارگان داشته باشم... به ستاره‌ها... از طریق پل به سوی ستاره‌ها...»

و با آخرین کلمات که از کله‌اش بیرون دوید به خواب رفت.

صبح خورشید نورش را از میان پنجرهٔ باز پخش‌کرده‌بودکه‌باسیلیو بیدارشد. او از پاپاگ پرید پایین و از میان پنجرهٔ باز بیرون را نگریست. گاری حامل بایونگز از سبزیهای تازه رفته بود. پدرش در جلو چهار بایونگز سنگین به ایستگاه اتوبوس رفته بود. برای رسیدن به او خیلی دیر شده بود.

بنابراین باسیلیو کتابهای جغرافی مورد علاقهٔ خود و مجلاتی را که بارها ورق زده بود بیرون آورد و وقتش را با نگریستن و دقت کردن در آنها گذراند. هنگامی که تصویر یك دهکدهٔ ماهیگیری را در ژاپن در روشنایی غروب دید، تصور شب گذشته‌اش را به یاد آورد. ناگهان تمایل پیدا کرد که تصورش را ترسیم کند. مداد و کاغذی برداشت و شروع به نقاشی کرد. سپس زیر پل ستارگان کلمات زیر را

نوشت:

رؤیای من به اندازهٔ سن من است
رؤیایم رسیدن به ستاره‌هاست
فراتر رفتن از قلهٔ کوههاست
آسمان پر ستاره است
من می‌توانم دنیا را ببینم
جزیره‌های کوچك و بزرگ را
که با پلهای محبت به هم متصل شده‌اند
مردمانی از هر نژادی در آن ساکن هستند
در آنجا نه فقیری هست و نه ثروتمندی
نه بالا نه پایین، همه متواضع و بی‌تکبر

در سرزمین رؤیاهایم
این قلمرو پرستاره
که در آن یك پل نقره‌ای
مرا به آرزوهایم می‌رساند

باسیلیو بعد از خواندن اولین اثر کوچك خلق شده‌اش احساس سبکی کرد. یك بار دوشیزه نازاکو به او گفته بود که نویسنده‌ای خوب خواهد شد به شرطی که بسیار مطالعه کند و چشمانش را به روی دنیای پیرامونش بگشاید. او به طور یقین چنین خواهد کرد. بله، این بود ــ کلید رؤیایش، پلی به سوی ستارگان، استعداد او بود. حالا او واقعاً می‌دانست چه می‌خواهد و این توانایی را در خود می‌یافت که آرزویش را تحقق بخشد. موضوع فقط صبر بود. در ضمن او حداکثر سعی و کوشش خود را خواهد کرد تا به سمت واقعیت فردا گام بردارد و رؤیای سفر به ستارگانش را تکمیل کند.

بلیتی برای یك فیلم

لوأ چن شانگ

نقاش: ینگ یونگ‌کینگ

جمهوری خلق چین

چین در شرق آسیا، جنوب شوروی و جمهوری مغولستان، قرار دارد. جمعیت آن بیش از یك میلیارد نفر است (پرجمعیت‌ترین کشور جهان). پایتخت آن پکن با ۸/۵ میلیون نفر جمعیت است.

در چین دین رسمی وجود ندارد و ادیان موجود عبارت‌اند از: تائوئیسم، کنفوسیونیسم، بودائیسم، اسلام (۵٪) و مسیحیت.

واحد پول آن یوآن است که تقریباً معادل ٤/٥ ریال است. ــ م.

بلیتی برای یك فیلم

دو بچهٔ روستایی به مهمانی همسایهٔ ما آمده بودند. آنها خواهر و برادر کوچکی بودند. دختر که بزرگتر بود پیراهنی چاپی می‌پوشید و موهایش را در بالای سر جمع می‌کرد. اما موهای پسر طوری روی پیشانی ریخته بود که گویی یك قوری چایی روی سرش گذاشته‌اند.

من از هر فرصتی استفاده می‌کردم و آن دو بچهٔ کوچك را دست می‌انداختم. دختر باهوش بود و فوری می‌فهمید که قصدم اذیت کردن اوست. البته چیزی نمی‌گفت، فقط خیره خیره نگاهم می‌کرد، بعد راهش را می‌کشید و می‌رفت. اما پسر کوچولو به آسانی گول می‌خورد و زود به هیجان می‌آمد. وقتی حرف می‌زد، کلمات مانند ترقه در دهانش می‌ترکید و منفجر می‌شد. راستش را بگویم از سر به سر گذاشتن پسرك خیلی لذت می‌بردم و تفریح می‌کردم.

روزی دوباره شروع به شوخی کردم و به او گفتم: «به آن ساختمانهای بلند نگاه کن، خیلی بزرگ هستند نه؟»

او مثل همیشه مزه‌ای پراند: «اما کوههای پشت خانهٔ ما در روستا خیلی بزرگتر هستند.»

من ادامه دادم: «اما خیابانهای شهر ما تمیز و زیبا هستند درحالی که در دهکدهٔ شما فقط کوچه‌های خاکی و کثیف به چشم می‌خورد...»

با شنیدن این جمله گردنش سیخ ایستاد و چشمهایش برگشت. مثل آتشفشان آمادهٔ انفجار و فوران بود که خواهرش سر رسید: «آه! خیابان تمیز، شما می‌توانید در این خیابانها برنج بکارید؟ می‌توانید ذرت بکارید؟ تو واقعاً نفهمی!» سپس دست برادر را کشید و برد.

زبان در دهانم نمی‌چرخید. مات و مبهوت بر جای ایستاده بودم و به آنها نگاه می‌کردم. حسابی خیط شده بودم.

از آن پس، هرگاه می‌خواستم سربه سر پسر بگذارم، سرش را بالا می‌گرفت و می‌گفت: «چه کسی دوست دارد با آدم نفهمی مثل تو حرف بزند؟» با وجود اینکه مرا نفهم خطاب می‌کرد ولی در ته قلب به او علاقه داشتم و درصدد بودم ثابت کنم که حرفهایم پوچ و بی‌خود نیست.

یك روز ظهر، پسر را پای در خانه دیدم. با عجله به طرفش رفتم و گفتم: «در مدرسهٔ ما می‌خواهند فیلم نمایش دهند. دوست داری دو تا بلیت هم برای شما تهیه کنم.»

او به من نگاه کرد: «واقعاً؟»

یك دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم: «هرگز از حرفم برنمی‌گردم.»

پسر کوچولو درحالی‌که دستهایش را به هم می‌زد و با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید به طرف خانه رفت.

روزی بعدازظهر در حال چرت زدن بودم که احساس کردم نفسهای سنگینی گوشم را قلقلك می‌دهد. به سرعت چشمهایم را گشودم. پسر کوچولو بود. چانه‌اش را بر روی یکی از دستهای گوشتالویش تکیه داده و به من زل زده بود. منتظر بود تا من بیدار شوم. وقتی دید چشمهایم را باز کردم، دهانش را بیخ گوشم آورد و زمزمه کرد: «به زودی ذرت شیرین آمادهٔ برداشت می‌شود. خواهرم می‌گوید وقتی به خانه برگشتیم، چندتایی ذرت برای تو می‌فرستیم.» بعد ورجه ورجه‌کنان رفت.

صورتم را به شیشهٔ پنجره فشار دادم و از پشت سر نگاهش کردم. او با خواهرش در حیاط حرف می‌زد. خواهر می‌گفت: ««آدم باید همیشه به قولی که می‌دهد وفادار بماند. اگر نتوانی ذرت را به او برسانی، چطور می‌توانی به چشمهایش نگاه کنی؟»

به طور اتفاقی چند روز بعد در مدرسه اعلام شد که فیلمی برای نمایش آماده شده است و شاگردان می‌توانند بلیت تهیه کنند.

خیلی خوشحال شدم. فیلم «هاواك در بهشت» بود. این فیلم چندی پیش نشان داده شده و مدرسه به بچه‌ها در مورد تهیهٔ بلیت کمك کرده بود. اما من بدبختانه در همان زمان سخت مریض شدم و مادرم اجازهٔ رفتن نداد. هنوز به

خاطر دارم که همکلاسیها بعد از دیدن فیلم به خانهٔ ما آمدند و تمام جریان آن را برایم تعریف کردند. بعضی ادای میمونی را که در فیلم دیده بودند در می‌آوردند. ابروانشان را درهم می‌کشیدند و تندتند چشمك می‌زدند. آه که چقدر حسودی کردم! حتی با مادرم مشاجره‌ای داشتم: «همه‌اش تقصیر توست. تو بودی که به من اجازهٔ رفتن ندادی!» و گریه کردم.

مادر سعی کرده بود که به نحوی آن را از توی دلم درآورد. روز بعد کتاب داستان مصور «هاواك در بهشت» را خرید. آن را چندبار خواندم. دوستانم وقتی موضوع را شنیدند، گفتند: «اما عکسهای کتاب داستان تو که نمی‌توانند حرکت کنند. آنها بی‌تحرك و مرده‌اند. کتاب که نمی‌تواند جای فیلم را بگیرد.»

وقتی بهتر شدم، آرزویم تماشای فیلم بود اما در هیچ سینمایی «هاواك در بهشت» را نمایش نمی‌دادند. مرتب فکر می‌کردم که میمون فیلم با من بازی می‌کند، پشتك وارو می‌زند

و به دنبالم می‌گردد.

و حالا، برای بار دوم مدرسه می‌خواست در تهیهٔ بلیت فیلم به ما کمك کند. همهٔ دانش‌آموزان حتی آنهایی که فیلم را قبلاً تماشا کرده بودند، تصمیم داشتند دوباره به تماشای فیلم بروند. اما به دلیل اینکه بلیت به اندازهٔ کافی نبود، به هر دانش‌آموز فقط یك بلیت داده می‌شد. بلیت را تهیه کردم و درحالی که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، با عجله به طرف خانه برگشتم. اما درست وقتی که به خانه رسیدم، ناگهان قولی را که به پسر کوچولو داده بودم به یاد آوردم. درحالی که بلیت را در داخل جیب محکم نگه داشته بودم، همان جا ایستادم. گویی بلیت می‌خواست از توی جیبم پرواز کند.

با خود می‌اندیشیدم: «چکار کنم؟ بلیت را به پسر کوچولو بدهم؟ اما، آه! روزهاست که در آرزوی دیدن فیلم به سر می‌برم. پس آن را برای خودم نگه دارم؟ اما قولم چه می‌شود؟» با خود می‌جنگیدم ولی نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم.

سرانجام راهی پیدا کردم: به زودی سازمان مدارس فیلمی برای ما به نمایش درخواهد آورد. من دو بلیت می‌گیرم و آنها را به خواهر و برادر خواهم داد. قضیهٔ بلیتها مایهٔ دردسرم شده بودند. من به پسر قول بلیت فیلم را داده بودم اما فقط یك بلیت داشتم. بنابراین بهتر است فعلاً سکوت کنم و در مورد بلیت فیلم حرفی نزنم. بعد که توانستم بلیت تهیه کنم، جریان را برای آنها خواهم گفت.

با سری آویزان از میان دری که به سمت حیاط راه داشت به راه افتادم. قلبم به شدت می‌زد. خودم را به دیوار آجری چسبانده بودم و دزدانه جلو می‌رفتم. زمانی که از جلو در خانهٔ آنها عبور می‌کردم از خجالت عرق کرده بودم. نزدیك بود سُر بخورم و به زمین بخورم. ناگهان پسر کوچولو بیرون دوید و گفت: «بلیت خریدی؟»

وقتی سرم را به علامت نه تکان دادم قلبم تندتر زد. سپس خواهر بیرون آمد و برادرش را کشید و گفت: «نگاه کن، او قبلاً قول داده است. تو اگر به او اطمینان داری نباید نق بزنی و مرتب سؤال کنی.»

این حرفها را که شنیدم سرخ شدم و با شتاب به سوی خانه دویدم.

وقتی دزدکی به طرف سینما می‌رفتم، احساس می‌کردم کسی از پشت سر به

من می‌گوید: «حرفهایت را قورت دادی؟»

و من با دستپاچگی برای خودم توضیح می‌دادم: «دفعهٔ دیگر بلیت تهیه می‌کنم و حتماً آنها را به بچه‌ها می‌دهم. به علاوه، سرم را به علامت نه تکان داده بودم، حالا چگونه می‌توانستم بگویم بلی.»

سر راه سینما چندبار تصمیم گرفتم برگردم ولی برخلاف میلم پاهایم به حرکت خود ادامه می‌دادند. به سینما که رسیدم با هجوم شاگردهای پشت سر با فشار به جلو هل داده شدم. بعد از دیدن فیلم، نیشم تا بناگوش باز بود. تقریباً موضوع را فراموش کرده بودم و با بقیهٔ همکلاسیها بلند بلند در مورد فیلم بحث می‌کردیم. اما به محض اینکه به خانه رسیدم، پیش خودم قسم یاد کردم که بلیت سینما را هر طوری شده تهیه کنم و به برادر و خواهر بدهم.

پسر هنوز با من دوست بود و گرم می‌گرفت. هر وقت هم مرا می‌دید در مورد بلیتها می‌پرسید. خواهر هم مثل همیشه او را می‌کشید و می‌گفت: «آه، تو... او قول داده است. البته بلیتها را تهیه خواهد کرد.»

هرچه بیشتر این جملات را می‌شنیدم بیشتر از خودم متنفر می‌شدم! شنبه شب، چندین ساعت در صف خرید بلیتهای فیلم «هاواك در بهشت» ایستادم اما دست خالی به خانه برگشتم.

روز بعد باران می‌آمد. خیلی زود جلو گیشهٔ سینما در صف بلیت ایستادم. لباسهایم خیس شده بود و قطرات باران بر صورتم می‌نشست.

سرانجام ظهر موفق شدم دو بلیت بخرم. با خوشحالی زیادی به خانه رفتم. درحالی که بلیتها را در هوا تکان می‌دادم، با فریاد، داخل حیاط دویدم. اما پسر کوچولو کجا بود؟

وقتی گفتند که آنها به روستایشان برگشته‌اند پاك گیج و پکر شدم. به من گفتند که پسر تا آخرین لحظات هم در فکر بلیتها بود.

زیر باران ایستادم. پاهایم به زمین چسبیده بود و تکان نمی‌خوردند. به نظرم می‌آمد کسی روبه‌روی من ایستاده است و به من اشاره می‌کند: «به قولت وفا نکردی، تو پسر خوبی نیستی...» اشك به چشمهایم هجوم آورده بود.

بیست روز از ماجرا می‌گذشت اما نمی‌توانستم آن را به دست فراموشی بسپارم. روز بعد وقتی از مدرسه به خانه رسیدم، زنی را در اتاق نشیمن دیدم. او لبخندزنان گفت: «تو باید دالین باشی؟»

من سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم.

او کیف مسافرتی خودش را باز کرد و بیشتر از یك دوجین ذرت بزرگ از داخل آن بیرون آورد. ذرتها هدیهٔ بچه‌های روستایی بودند. با اشتیاق پرسیدم: «آیا خواهر کوچك را می‌شناسی؟»

آن زن سرش را تکان داد و موضوع را برایم شرح داد: «درحال سوار شدن به قطار بودم که دختر کوچکی عرق‌ریزان بالا آمد. پشت سر دختر، پسری کوچك بود که به علت دویدن از نفس افتاده بود. آنها گفتند قول داده‌اند که چند تا ذرت برای پسری به نام دالین بفرستند. به ادارهٔ پست رفته بودند. اما ذرتها را از آنها تحویل نگرفته بودند. از طرف دیگر کسی نبوده است که از دهکده‌شان به بی‌جینگ بیاید. بنابراین مجبور شده‌اند که بیش از نیم کیلومتر پیاده راه بیایند تا به

ایستگاه راه‌آهن برسند و کسی را پیدا بکنند که ذرتها را به بی‌جینگ بیاورد. آنها فکر کرده بودند که من این کار را انجام می‌دهم. بنابراین از من خواهش کردند که ذرتها را برای تو بیاورم.»

قلبم به سختی می‌زد. در همان حال صدای مادربزرگم به گوش رسید: «الآن دو ساعتی می‌شود که آنتی منتظر توست. او دوست داشت خودش ذرتها را به تو بدهد در حالی که می‌توانست آنها را نزد من بگذارد.»

زن گفت: «چون به بچه‌ها قول داده بودم که خودم ذرتها را به دست تو برسانم، مجبور بودم به قولم وفا کنم.» و سپس رفت.

به ذرتهایی که در دستهایم داشتم نگاه می‌کردم واشك آرام آرام به صورتم می‌غلتید.

مادربزرگ گفت: «عزیزم! چه چیزی تو را ناراحت کرده است؟»

آه! چگونه مادربزرگ می‌توانست احساسم را بفهمد؟

خلاصی از دست گربه

نوچنویی مهانوند

نقاش: پترتیت سوکستیت

تایلند

تایلند در جنوب شرقی آسیا، بخش مرکزی شبه جزیره هندوچین، قرار دارد. جمعیت آن در حدود ٤٣ میلیون نفر و پایتخت آن بانکوك با جمعیتی حدود ٤ میلیون نفر است.

٩٤٪ مردم پیرو مذهب بودا هستند. ٣/٨٦٪ مسلمان و ١/٦٪ هندو و عدهٔ خیلی کمی مسیحی هستند.

واحد پول آن باهت نام دارد و هر باهت در حدود ٣/٥ ریال است.ــ م.

خلاصی از دست گربه

ــ هی جوك، گوش بده، خبرهای خوب، دیدی گفتم، نگفتم؟

جوك درحالی که مقداری علف با قاشق جلو اُردکها می‌گذاشت به پیونگ خیره شد.

پیونگ، دوست همسن و ده سالهٔ جوك، در حالی که با مهارت خودش را از میان درختان فندق می‌رهاند، دوان دوان به این طرف آمد.

ــ منظورت از خبرهای خوب چیست؟ اما تو چه صدایی داری، مثل اینکه شهر آتش گرفته که این طور داد می‌کشی.

چشمهای پیونگ از خوشحالی برق می‌زد: «عمه پائن می‌خواهد از دست گربه‌اش دائن راحت شود. به هر کدام از ما دو باهت بابت این کار می‌دهد، می‌خواهی یا نه؟»

ــ دو باهت؟ چه پولی؟

ــ آهان آهان. اول گفت که خودت تنهایی این کار را انجام بده. اما من گفتم نه. عمه گفت که تو را هم همراهم ببرم. چون من از تنهایی می‌ترسم. از او خیلی خواهش کردم تا پذیرفت. حالا اینجا را ببین! دو باهت! پول زیادی نیست؟ در دو روز و دو شب گذشته خوابم نبرده، بخت و اقبال به ما روی کرده، راست نمی‌گویم؟

پیونگ از خوشحالی سرخ شده بود و لاف می‌زد. جوك هم کاملاً هیجان زده بود: «یك دقیقه اجازه بده یك مقدار دیگر علف جلو اردکها بگذارم، چند لحظه صبرکن، صبر می‌کنی؟ بیا تو هم کمك کن تا سریع‌تر کار را تمام کنیم.»

جوك و پیونگ با عجله دست به کار شدند و به کمك همدیگر غذای اردکها را دادند. آن دو بی‌طاقت بودند. با بی‌میلی سطل را به خانه بردند . کار که تمام شد، به سمت خانهٔ عمه پائن دویدند. در آنجا دائن، گربه سیاهرنگ با خالهای سفید روی بینی‌اش زندگی می‌کرد.

عمه پائن گفت: «این گربه بچه‌های زیادی می‌زاید، دیگر از دستش ذله شدم، بیرونش می‌کنم، اما هر جا که باشد راه خانه را پیدا می‌کند و برمی‌گردد. حالا شما، دو تا دختر، گربه را ببرید جایی بگذارید که دیگر نتواند برگردد. مهم هم نیست که کجا گم و گورش می‌کنید. فقط توی این خانه دیگر پیدایش نشود. دخترها، اگر سروکله گربه پیدا شود، باید پول را پس بدهید.»

دو دختر فکرهایشان را روی هم ریختند و به این نتیجه رسیدند که درختان نخل جنگل بهترین جای ممکن برای اجرای نقشه‌شان است. در عمق جنگل گونه‌های مختلف درختها یافت می‌شدند. اگر آنها دائن را در آنجا رها می‌کردند، حتماً گربه در پیچ و خمهای جنگل گم می‌شد و راه خانه را پیدا نمی‌کرد.

دو دختر چشمهای دائن را بستند و به راه افتادند. در طول راه سرود می‌خواندند، پرنده‌های زیبا را به هم نشان می‌دادند و درختان سر به فلك کشیده را با تعجب می‌نگریستند.

هر یك از دخترها، با دو باهتی که گیرشان آمده بود، بیست نان شیرینی خریده و به گوشهٔ کمرشان بسته بودند.

گربهٔ بیچاره که از آینده‌اش خبر نداشت فقط کمی کنجکاو بود که چرا چشمهایش را بسته‌اند، اما در هر حال زیاد نگران نبود زیرا با آن دو دختر آشنایی کامل داشت و در دستشان رام و مطیع بود.

به علاوه جوك و پیونگ می‌دانستند چطور گربه را در بغل داشته باشند که از پنجول کشیدن او در امان باشند.

دائن مطمئن بود بلایی سرش نخواهد آمد، با آرامش چشمانش را بست و خوابید. لحظاتی بعد صدای خُر و خُرش در جنگل ساکت و باشکوه پیچید.

دو دختر آن قدر رفتند تا به وسطهای جنگل رسیدند. اعماق جنگل بهترین جا برای رد گم کردن بود. پس به سرعت چشمهای دائن را باز کردند و او را در بیشه‌زار انداختند و با عجله به طرف دیگر جنگل دویدند.

دو دختر همراه پدر و برادرهایشان بارها و بارها برای بریدن چوب به آنجا آمده بودند. البته این بار تا اعماق جنگل آمده بودند. جوك و پیونگ با خوشحالی به طرف خانه می‌رفتند، شیرینی گاز می‌زدند و آواز می‌خواندند. اما بعد از مدتی دریافتند که این راه بازگشت نیست.

پیونگ داد زد: «هی جوك، این راه عوضی است، از اینجا راهی به بیرون جنگل نیست.»

ــ سر ما گرم حرف زدن شد و راه را عوضی آمدیم. من فکر می‌کنم باید به سمت چپ می‌پیچیدیم. خوب حالا بیا راهی را که آمده‌ایم برگردیم.

آنها از راهی که آمده بودند، برگشتند. دستهایشان هنوز به سرعت کار می‌کرد و شیرینیها را در دهانشان می‌گذاشت. دهانشان پر از شیرینی بود و تپ تپ صدا می‌داد.

راه زیادی را برگشتند ولی متوجه شدند که این هم راه درست خانه نیست.

ــ هی، این جایی است که گربه را رها کردیم....

هنوز جملهٔ جوك تمام نشده بود که صدای میومیوی دائن به گوش رسید: «میو، میو، میو...»

جوك و پیونگ، وقتی گربه را دیدند که همان جا بی‌خیال نشسته است و میو میو می‌کند، هر دو با ناراحتی فریاد کشیدند: «اوه.... برو به جهنم.»

احتمالاً دائن از نیت آن دو دختر هنوز با خبر نبود، چرا که هنگامی که دخترها او را رها و فرار کردند، گربه به دنبالشان ندوید. همان جا منتظر مانده بود تا دخترها بیایند، حالا هم جلو نمی‌رفت، سر جایش میومیو می‌کرد و به آنها می‌نگریست. عجب گربه‌ای!

جوك و پیونگ فکر کردند که اگر آن یکی راه را بگیرند و جلو روند به خانه می‌رسند. هنوز مقداری از شیرینیها باقی بود و هنوز آنها سرحال بودند. اما بعد از یك ساعت جستجو در جنگل باز راه را پیدا نکردند. خورشید پایین آمده بود و بگو و بخند آنها کم‌رنگ شده بود.

پیونگ گفت: «من فکر می‌کنم باید از سمت راست برویم. در هر حال راه ما از سمت چپ نیست.»

این بار آنها از سمت راست پیچیدند.

دو دختر می‌رفتند که صدای کشدار میوی دائن آمد. جوك که دیگر تحملش تمام شده بود داد زد: «آه! بالاخره خودت را تکانی دادی گربهٔ بدبخت!»

به نظر می‌رسید که آنها هرگز از دست گربه خلاص نخواهند شد.

ساعتی دیگر گذشت. خورشید پایین و پایین‌تر می‌آمد و رنگ می‌باخت. جوك و پیونگ درمانده شده بودند. شیرینیها ته کشیده و به جای خنده و شادی، خستگی و تشنگی جایگزین شده بود. مثل این بود که راههای آشنا ناپدید شده‌اند یا اینکه چیزی روی چشمهای آن دو کشیده شده است.

پیونگ درحالی که از خستگی به سختی نفس می‌کشید گفت: «این مجازات بلایی است که بر سر گربه آوردیم.»

دوباره راه افتادند. آن بیست شیرینی سخت تشنه‌شان کرده بود. گلویشان خشك شده بود و مثل اینکه داخلش سنباده می‌کشیدند.

دخترها با تنی خسته و چشمانی نگران به همدیگر نگاه می‌کردند.

جوك وانمود کرد که ناامید نیست: «پیونگ، بیا، چرند می‌گویی، ما کاری نکرده‌ایم که مکافات آن را بکشیم، من که اعتقادی به حرفهای تو ندارم. ما چون خیلی داخل جنگل آمده‌ایم راه را گم کرده‌ایم. دلیلش این است.»

دو دختر کمی نشستند و پاهایشان را دراز کردند. غروب نزدیك بود و فرصتی برای استراحت نداشتند.

به زور از جا برخاستند و به راه افتادند، درحالی که کاملاً نگران بودند. مسئلهٔ عجیب این بود که از هر راهی می‌رفتند باز به همین نقطه می‌رسیدند.

دو دوست با ناامیدی به هم نگریستند. از هیچ کدام صدایی برنمی‌خاست.

ساکت و بی‌هدف در میان علفها و چوبها می‌رفتند. خورشید داشت وداع می‌کرد و احساس بذله‌گویی و شادی در آنها کاملاً مرده بود.هیجانِ کارِ خلاص شدن از دست گربه جایش را به بیم و ترس داده بود.

خورشید که فرو نشست، قلبشان تندتر شروع به زدن کرد. چشمهایشان بی‌اعتنا روی پرنده‌ها چرخید که به لانه‌هایشان برمی‌گشتند.

پیونگ با خودش زمزمه کرد: «چقدر به این پرنده‌ها حسودیم می‌شود!»

جوك چیزی نگفت.

آنها کمی دیگر بی‌هدف و سردرگم جلو رفتند اما باز به جای اول خود رسیدند. دائن همان گوشه نشسته و از جایش تکان نخورده بود. آنها را که دید با صمیمیت سلام و «میو» کرد.

حوصلهٔ جوك تمام شده بود و خونش به جوش آمده بود. یك تکه چوب برداشت و با عصبانیت به طرف گربه پرت کرد: «گربه تن لش! این تو بودی که باعث شدی ما راه را گم کنیم، خوب اگر واقعاً زرنگی، بلند شو راه را به ما نشان بده.»

دائن بی‌صدا بلند شد، تکانی به خودش داد و به راه افتاد. دو دختر ناامید و بی‌اراده به دنبالش راه افتادند.

دائن بدون درنگ می‌رفت.از جایی می‌پرید و از سمت دیگر می‌رفت. با وقار گام برمی‌داشت و اصلاً توجهی به دخترها نشان نمی‌داد.

عاقبت آنها از جنگل بیرون آمدند. به نظر معجزه می‌آمد اما در واقع نجات آنها به خاطر هوش و ذکاوت گربه بود. اما حالا مشکل بزرگی در جلو روی دخترها خودنمایی می‌کرد. مشکل، گربه بود. اگر گربه را به حال خود رها می‌کردند، دائن به طور یقین به خانهٔ عمه پائن می‌رفت و بدیهی بود که آنها مجبور بودند پول را پس بدهند. پولی که صرف خرید شیرینی شده بود. عمه پائن هم چنان زبان تند و تیزی داشت که مردم آن منطقه از دست زبان او راحت نبودند و شهرهٔ خاص و عام بود.

عاقبت پیونگ که خود را مسئول تمام آن حوادث می‌دید، گربهٔ بیچاره را به خانه برد. پیونگ تا دو روز بعد مورد سرزنش و ملامت مادر بود: «تو بچهٔ بدی هستی، راه درست و غلط را تشخیص نمی‌دهی، این طور نیست؟ بلایی که

سرتان آمد حقتان بود، این طـور نیسـت؟ گربهٔ بیچـاره چـه گناهی کرده بود که می‌خواستید او را در جنگل رها کنید؟ خوب اگر کسی او را نمی‌خواهد، بگذار اینجا بماند. من از غذا دادن به گربه اکراه ندارم و نمی‌میرم.»

چون صاحبخانهٔ جدید خیلی مهـربان و سـخاوتمند بود، دائـن همان جـا ماند و هوس برگشـتن نزد صـاحب قبلی را از فکـرش بیرون راند. اگر چـه او حتی با

چشمهای بسته هم می‌توانست راهش را پیدا کند و به خانهٔ عمه پائن برود.

دائن برای سپاسگزاری از صاحب جدید ۹ بچه گربه با هم زایید و حق‌شناسی‌اش را ثابت کرد.

هنوز هم دائن به طور منظم گرفتار بچه‌آوردن است. و هر دو دختر هنوز هم درسی را که به خاطر خلاص شدن از دست گربه گرفتند به یاد دارند و هرگز دوست ندارند آن درس تکرار شود.

اولین توصیه

جو ـ هونگ‌لی

نقاش: یانگ ـ دوك كيم

کره جنوبی

کره جنوبی در جنوب شرقی آسیا بین دریای ژاپن و دریای زرد قـرار دارد. جمعیت آن ۳٦ میلیون نفر و پایتخت آن سئول با بیش از ٤/٥ میلیون نفر است.

دین مردم بودایی، تائویی، کنفوسیوسی، مسیحی و زبان آنها کره‌ای است.

واحد پول آن وون کره جنوبی برابر با ۲ ریال است. ــ م.

اولین توصیه

انجمن نظم و انضباط دانش‌آموزان سال سوم دبیرستان قانونی وضع کرده بود که‌طی آن بچه‌ها مو ظف بودند زیر نظرمعلم امور تربیتی حداقل یك نوع فعالیت بخصوص در هفته داشته باشند. و اینك نوبت به هفتهٔ خدمت و کمك رسیده بود. پارك، رئیس انجمن نظم و انضباط، بعد از کلاس بچه‌ها را جمع کرد و نطق آتشین خود را شروع کرد:

«این هفته، هفتهٔ خدمت و کمك است. شما باید در طول هفته حداقل یك کار مفید برای مردم انجام دهید. این مهم نیست که کار شما بزرگ باشد، مهم خود عمل است. نیم ساعت قبل از کلاس به مدرسه می‌آیید و گزارش کار خودتان را به من می‌دهید. هرگاه کار نیکی انجام دادید، اسم شما روی تختهٔ اعلانات نوشته خواهد شد وبعدجایزه‌ای به شما تعلق خواهد گرفت. هرکدام از شما هم که وظیفه‌اش را انجام نداد فوری تنبیه خواهد شد. منظورم این است که به سختی تنبیه

خواهد شد. متوجه شدید؟»

بچه‌ها به نشانهٔ موافقت گفتند: «یوپ»، غُرغُرکنان راهشان را کشیدند و رفتند.

اسکابی زیر لب خنده‌ای کرد و تف انداخت: «هوم!»

تواد هم به همچشمی از اسکابی، بِر و بِر به رئیس انجمن نظم و انضباط نگاه کرد. برای اسکابی و تواد کمك به مردم کاملاً بی‌معنی بود.

در هر حال این چیزها برای آن دو پسر جاذبه‌ای نداشت. اسکابی وتواد به عنوان بدترین بچه‌های گروه شناخته شده بودند. تواد با آن چشمهای وق زده‌اش به کوتولهٔ شجاع معروف بود، اما اسم مستعار اسکابی، «ناقلا» بود. او مغرور، متکبر و خودخواه بود و مرتب از خودش لاف می‌زد. بعد از تعطیل شدن مدرسه، تواد و اسکابی به طرف جاده‌ای که منتهی به یك شیب تند می‌شد به راه افتادند.

پیرمردی باربر با صورتی سیاه شده از زغال چوب، در تلاش بالا بردن گاری پر از خاکه‌های زغال چوبش از سربالایی بود.

اسکابی سرش را به عقب برگرداند، کسی از پشت سرنمی‌آمد.

کمی‌دورتر، توادکیف مدرسه‌اش را به زمین افکنده و آستینهایش را بالا زده بود. اسکابی فوری فهمید که تواد می‌خواهد گاری را هل بدهد، و او هم برگشت. باربر تقلا می‌کرد و عرق می‌ریخت، دندانهایش را به هم می‌فشرد اما گاری بالا نمی‌رفت. ولی وقتی تواد به کمك آمد، گاری خیلی آسان راهش را به طرف بالا گرفت.

همان طور که تواد گاری را هل می‌داد،

به اسکابی که خودش را سریع به پشت گاری رسانده بود با شانه‌اش ضربه‌ای نواخت.

نقشهٔ تواد نگرفته بود. او می‌خواست افتخار «کمك به مردم» را به تنهایی داشته باشد اما مزاحمی برایش پیدا شده بود.

اسکابی ضربه را جواب داد. تواد تعادلش را از دست داد و افتاد، اما به سرعت برخاست و مشتی حوالهٔ چانهٔ اسکابی کرد: «پسر، مرا زدی، هان؟»

اسکابی دندانها را به هم فشرد، چشمها را تنگ کرد، شانه‌هایش را جلو کشید و مشتهایش را به حالت دعوا جلو صورت گرفت.

در این میان، گاری که به طرف بالا رانده شده بود، به سرعت به طرف پایین تپه برمی‌گشت.

ــ اوه؟

ــ خوب!

اسکابی و تواد دعوا را شروع کردند.

باربر حیران مانده بود که چکار کند. گاری را متوقف کرد و وسط پرید تا آن دو را از هم جدا کند.

ــ خواهش می‌کنم به جای دعوا کردن به من کمك کنید تا گاری را بالا بکشم.

تواد ادامه نداد، دوباره پشت گاری ایستاد و آن را هل داد. اسکابی هم معطل نکرد، در کنار تواد قرار گرفت و گاری را به پیش راند. دوباره دعوای آن دو شروع شد.

پیرمرد باربر گفت: «وای، وای، خوب چرا دعوا می‌کنید؟ یك نفرتان بیاید کمك من و از جلو گاری را بکشد.»

اسکابی قبول کرد و دستهایش را به جلو گاری بند کرد. گاری آرام به طرف بالا حرکت کرد. کمی که گاری را راندند، پیرمرد خسته شد. عرق پیشانیش را پاك کرد و گفت: «بچه‌ها من واقعاً از شما متشکرم، اگر شما نبودید من چکار می‌کردم.»

دو پسر از شنیدن آن کلمات می‌خواستند بال در بیاورند.

روی لبهای اسکابی لبخندی نقش بست، به دوستش چشمکی زد و از روی رضایت و خشنودی زیر لب گفت: «هوم!»

دو پسر در خیابان می‌رفتند که به یك مغازهٔ کلوچه‌فروشی چینی رسیدند. از داخل ویترین مغازه، بخار کلوچه‌های تازه به هوا بلند بود. بوی خوشایند کلوچه‌ها در فضا پیچید. دهان اسکابی و تواد آب افتاد.

ــپول داری؟

اسکابی گفت: «بله، دلت می‌خواد یك چیزی بخوریم؟» و به سرعت داخل مغازه پیچید. تواد هم که نمی‌خواست از او عقب بماند به داخل مغازه رفت. اسکابی با همان سرعت از مغازه بیرون آمد و تواد هم به دنبالش دوید. دوباره اسکابی داخل شد و تواد هم به دنبالش بود.

فروشندهٔ چینی با تعجب به آن دونگریست: «اگر پول داشته باشید، کلوچه می‌دهم.»

با شنیدن این جمله، اسکابی روی صندلی نشست. مثل همیشه تواد هم تقلید کرد.

فروشنده به کلوچه‌های خوشمزه‌ای که روی خمیر آنها لوبیاهای قرمز رنگی قرار داشت اشاره کرد و پرسید: «از کدام یك می‌خواهید؟ این یکی؟»

اسکابی که حسابی لب و لوچه‌اش آب افتاده بود، سرش را چند بار تکان داد.

کلوچه‌ها که آماده شد، پسرها تکان نخوردند. به کلوچه‌ها نگاه می‌کردند، دستشان به طرف آنها دراز می‌شد ولی جرئت گاز زدن نداشتند. می‌دانستند که با اولین گاز پولی باید پرداخت شود. هر دو هم خوب می‌دانستند که بی‌پول‌اند و فقط تظاهر می‌کنند که پول دارند. اما عاقبت طاقتشان تمام شد و با ولع مشغول خوردن شدند.

کلوچه‌ها به سرعت تمام شد و دو پسر با شکمهای سیر و جیبی خالی به تله افتاده بودند. عاقبت فکری به کلهٔ اسکابی رسید، به تواد گفت: «تو همین جا بمان تا من بروم از خانه پول بیاورم.» سپس کلاهش را از روی میز برداشت و به سرعت به طرف در مغازه رفت.

تواد داد کشید: «فکر می‌کنی می‌توانی مرا گول بزنی؟» و به دنبال اسکابی دوید.

فروشنده از پشت به کمر تواد چنگ انداخت، اما اسکابی در رفت.

عصبانیت تواد، که گیرافتاده بود، وقتی بیشتر شد که دید معلم امور تربیتی به طرف مغازه می‌آید. او هم معطل نکرد، ضربه‌ای به فروشنده زد، کمرش را از دست او رها ساخت و پا به فرار گذاشت.

فروشندهٔ چینی به دنبالش می‌دوید و با آخرین توانش فریاد می‌زد: «بگیرید! این لات را بگیرید!»

تواد و اسکابی، با آخرین قدرتی که در بدن داشتند، به طرف جادهٔ تراموا دویدند.

تواد سعی می‌کرد که از اسکابی سبقت بگیرد، اما اسکابی به سرعت روی یك تریلر درحال حرکت پرید و دستهایش را برای تواد به حالت پیروزمندانه‌ای تکان داد. تواد هم که آتشی شده بود بر روی تریلر دیگری پرید و به تعقیب اسکابی پرداخت.

اسکابی، در تمام مدتی که تواد به دنبالش بود برای او شکلك درمی‌آورد و مسخره‌اش می‌کرد. عاقبت اسکابی پایین پرید و به طرف خانه‌اش به راه افتاد. تواد هم قصد داشت پایین بپرد ولی جرئت این کار را نداشت، چون سرعت تریلر خیلی زیاد بود و ردیفی از تریلرهای ارتشی درست در پشت سر در حرکت بودند.

تریلر با آخرین سرعتش می‌راند، تواد از ترس چشمهایش را بسته بود. سرانجام بعد از کیلومترها راه، تریلر در کنار آسیابی متوقف شد.

عاقبت تواد بعد از کیلومترها پیاده‌روی در ظلمت شب به خانه رسید. او که داشت از عصبانیت منفجر می‌شد، خودش را آماده کرد تا فردا مشتهایش را حوالهٔ چانهٔ اسکابی کند.

روز بعد تواد تا دیر وقت خوابید و وقتی که به مدرسه رسید، ده دقیقه از زمانی که رئیس کمیتهٔ نظم و انضباط مقرر کرده بود می‌گذشت.

بچه‌ها در اطراف تابلو اعلانات جمع شده بودند. روی تابلو یادداشتی بود که طی آن از اسکابی به خاطر کمکش به مردم ستایش شده بود. فوری تواد به نزد رئیس کمیتهٔ انضباط رفت و جریان را پرسید. از جواب او چشمهای تواد گرد شد.

اسکابی گفته بود که روز پیش یك مرد باربر را به تنهایی کمك کرده تا گاریش را از سربالایی بالا ببرد. واقعاً که بیشرمی است! چه دوست خودخواهی!

ــ این منصفانه نیست.

ــ منظورت چیست؟

ــ در حقیقت، من اول گاری را هُل دادم.

ــ که اینطور! پس ما از هردو شما ستایش خواهیم کرد.

پارك اسم تواد را هم به کاغذ اضافه کرد. ولی اسم تواد قبل از اسم اسکابی آمده بود. پارك روی سکو ایستاد. بچه‌ها به هم تنه زدند تا جا باز کنند.

ــ گزارشهای دیروز رضایتبخش نبوده، فقط دو مورد کمك بوده، اما اسکابی و...

بچه‌ها با صدای بلند خندیدند.

ــ... آنها گاری یك پیرمرد باربر را از سربالایی بالا برده و به او کمك کرده‌اند. این کار خوبی بوده است. آنها همهٔ ماجرا را برای شما خواهند گفت. اسکابی، تواد، بیایید اینجا.

بچه‌ها با خنده برای آنها کف زدند.

اسکابی شانه‌هایش را بالا انداخت و جلو رفت. تواد هم روی سکو رفت.

اسکابی یك دستش را بالا برد و در هوا تکان داد و ژست یك سخنران کار کشته را به خود گرفت و نطقش را شروع کرد: «دوستان، همشاگردیها...»

تواد نگذاشت حرفش تمام شود. او را با ضربه‌ای به یك طرف انداخت، سینه‌اش را جلو داد و چرندیاتش را شروع کرد: «دوستان! دوستان! چیزی که می‌خواستم...»

در همین لحظه ضربهٔ اسکابی او را به زمین انداخت: «دوستان من! حقیقتی که من...» و دعوا شروع شد.

پارك آن دو را جدا کرد و رشتهٔ سخن را به دست گرفت: «اسکابی و تواد...»

شلیك خندهٔ بچه‌ها برخاست.

ـ... اینها عادت به دعوا کردن دارند. الآن هم جلو روی شما به نزاع پرداختند اما این دعوا یك فرق دارد. آنها هر کدام می‌خواهند بگویند که من کار خوب را انجام داده‌ام. این دعوا برای ثابت کردن فرد بهتر و کار نیك است. کمك به یك گاریچی کار خوبی است. پاك کردن و برداشتن آشغال و زباله‌هایی که در پیاده‌روها ریخته شده به تمیزی شهر کمك می‌کند و کار ارزشمندی است. من امیدوارم شما هم مانند این دو هر روز کار خوبی انجام دهید و گزارش کارتان را به کمیتهٔ نظم و انضباط بدهید.

در این لحظه بچه‌ها از صمیم قلب برای آن دو کف زدند. تواد و اسکابی سرهایشان را به نشانهٔ تعظیم تکان دادند. آنها خجالت زده درحالی که نمی‌توانستند سرجایشان بند شوند سعی داشتند احساسشان را پنهان کنند.

اسکابی و تواد در عالم خود بودند که دیدند بچه‌ها به پشت سرشان نگاه می‌کنند.

فروشندهٔ چینی درحالی که کلاه تواد در دستش بود راهش را باز می‌کرد و جلو می‌آمد.

ـ چی شده؟

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ این کلاه یکی از بچه‌های کلاس ماست.

بچه‌ها کنجکاوانه به طرف مرد رفتند.

ـ صاحب این کلاه کجاست؟ او کلوچه‌های مرا خورده و بدون پرداخت پول فرار کرده است.

رنگ دو پسر پرید و شروع به لرزیدن کردند، دهانشان خشك شده بود و نمی‌توانستند حتی کلمه‌ای بگویند.

مرد چینی بچه‌های مدرسه را از نظر گذرانید و با صدایی بلند گفت: «هوم، اینجا هستند، این دو نفر بودند که کلوچه‌ها را خوردند، پولش را ندادند و فرار کردند.»

پارك بچه‌های کلاس را بیرون کرد و به سمت تواد و اسکابی رفت.

ــ آیا شما واقعاً این کار را کرده‌اید.

دو پسر چیزی نگفتند. از خجالت دوست داشتند زمین دهان باز کند و آنها را ببلعد.

ــ پس حقیقت دارد، این طور نیست؟

اسکابی درحالی که سرش پایین بود، زیر لب گفت: «بل...له.»

ــ و تو هم؟

تواد با لکنت زبان گفت: «بل...له.»

پارك به سرعت روی سکو رفت و بچه‌ها را صدا زد: «بچه‌ها، مطمئناً این دو پسر شرور که باعث بدنامی مدرسه شده‌اند به سختی تنبیه خواهند شد. اگر هر کدام از شما چنین کار زشتی انجام دهد، او هم تنبیه خواهد شد. متوجه شدید؟»

همه گفتند:«یوپ»، و کف زدند. اما این بار دست زدن بچه‌ها با خنده و شادی نبود.

روی تابلوی اعلانات نوشته شد که آن دو پسر به مدت یك هفته تنبیه خواهند شد.

مرد فروشنده کلاه را پس داد. پول شیرینیها را از معلم امور تربیتی دریافت کرد و به مغازه‌اش برگشت.

تواد و اسکابی سرها را پایین انداخته و در کنار در مدرسه زانو زده بودند. همهٔ مردم آنها را می‌دیدند.

معلمانی که به مدرسه می‌آمدند از آنها می‌پرسیدند: «خوب، خوب چه کار کرده‌اید؟»

و آنها خجالت زده نیش و کنایه‌ها را تحمل می‌کردند.

«دینگ، دونگ، دانگ ـ دینگ، دونگ، دانگ» زنگ مدرسه زده شد و بچه‌ها به کلاس رفتند. آن دو پسر همین که دیدند کسی در اطرافشان نیست آهسته سرشان را بالا آوردند. اسکابی پوزخندی زد و برای تواد زبان درآورد. تواد هم زبانش را از دهان بیرون آورد و در هوا تکان داد. مشتهایش را گره کرد و برای دعوایی دیگر آماده شد.

رازِ مینالو

جان هوریاوی هیموگو

نقاش: بیلیسو اوساکه

گینه نو (پایوا)

گینه جدید از مهمترین جزایر قارهٔ اقیانوسیه است. در شمال استرالیا، شرق اندونزی و غرب اقیانوس آرام قرار دارد. بخش غربی آن به نام ایریان غربی در خاك آسیا و جزء کشور اندونزی است. بخش شرقی آن به نام پایوا در قارهٔ اقیانوسیه و جزءِ کشور استرالیاست و همین قسمت به گینهٔ جدید شرقی معروف است.

مساحت آن ۲٤۰,۰۰۰ کیلومترمربع و جمعیت آن ۲۹ میلیون نفر است.

۷۵٪ مردم مسیحی و بقیه بت‌پرست‌اند.

حکومت آن فرمانداری کل است که فرماندار آن از طرف ملکهٔ انگلیس تعیین می‌شود. در سال ۱۹۷۳ میلادی خودمختاری شد، در سال ۱۹۷۵ به استقلال رسید و در همین سال به عضویت سازمان ملل متحد درآمد. ــ م.

شماره ثبت اول: .....
شماره ثبت دوم: .....
شماره ثبت سوم: .....

راز مینالو

دوران کودکی من در دهکدهٔ «لیناپالا» گذشت. دهکدهٔ ما کوچك و کم جمعیت بود اما ما همیشه خوشحال به نظر می‌رسیدیم. ما غالباً جشن داشتیم و در طول جشن می‌خواندیم و می‌رقصیدیم.

ما دشمنیهای طایفه‌ای نداشتیم و قحطی چیز ناشناخته‌ای برایمان بود. خورشید همیشه می‌تابید ولی نورش زیاد داغ نبود. باران غالباً می‌بارید اما سنگین یا کم نمی‌شد. ما بچه‌ها هم باغچه‌هایی پر از سبزی داشتیم. هر کدام از ما نیز حیوانی اهلی داشت. دخترها همیشه بهترین باغچه‌ها را درست می‌کردند در حالی که بهترین حیوانات اهلی را پسرها داشتند، به غیر از مالینی که یك طوطی کاکل سفید دست‌آموز داشت. طوطی او به اندازهٔ دخترها پرسروصدا بود.

طوطی مالینی هنگام بازی ما بازی می‌کرد و هنگامی که می‌خندیدیم می‌خندید. اغلب او غذای ما را کش می‌رفت و وقتی از او می‌پرسیدیم که آیا غذای ما را برداشته است، فقط در پشت سر به ما می‌خندید.

میناب یك طوطی داشت که زیاد اجتماعی نبود و بی‌رنگ و خیلی بیمزه بود. من یك شترمرغ داشتم. اما پدرم به من فشار می‌آورد که آن را به جنگل برگردانم. زیرا او با سگهای دهکده می‌جنگید. او همچنین بچه‌های دهکده را هنگام بازی دنبال می‌کرد و پدر و مادر بچه‌ها می‌گفتند که حیوان من خطرناکتر از آن است که

بشود در دهکده نگهداری شود.

شترمرغ من بارها به دهکده برگشت اما پس از مدتی دیگر هرگز بازنگشت. بعضی گفتند که او را در جنگل دیده‌اند اما عده‌ای دیگر گفتند که به وسیلهٔ دیگر اهالی کشته شده است. من خیلی غمگین شدم، زیرا از زمانی که جوجه‌ای بیش نبود به او انس گرفته بودم. او را داخل کیسه‌ام حمل می‌کردم اما وقتی بزرگ شد بر پشتش سوار می‌شدم. به خاطر نمی‌آورم چند بار از پشتش به زمین افتادم. در جنگل همراه خوبی بود به‌جز اینکه غالباً بیش از حد پر سروصدا بود.

بعدها میناب و من در مدرسه ثبت نام کردیم و مجبور شدیم هر روز پای پیاده ۳ کیلومتر راه تا مدرسه برویم. معلم ما با کسانی که دیر به مدرسه می‌رسیدند با خشونت رفتار می‌کرد و میناب و من اغلب در مورد فرار از مدرسه فکر می‌کردیم. اما ما هرگز این کار را نکردیم زیرا ترسیده بودیم که ما را بگیرند و به مدرسه برگردانده شویم.

هنگامی که پدرمارك برای خودش موتورسیکلتی خرید، زندگی پر از تفریح و سرگرمی شد. این اولین موتورسیکلتی بود که ما دیده بودیم. بعد از ظهر هر جمعه پدر مارك به ایستگاه دولتی، که شش کیلومتر دورتر از دهکده بود، می‌راند. بنابراین هر بعدازظهر جمعه، میناب و من در انتظار پدر مارك بودیم. وقتی او برمی‌گشت، ما تقاضای سواری می‌کردیم. میناب در جلو روی مخزن سوخت و من در عقب موتور می‌نشستم. ما هرگز از او نمی‌خواستیم در جاده‌ای که به دهکده منتهی می‌شد توقف کند. در عوض، ما همهٔ راه ایستگاه دولتی را می‌رفتیم سپس سه کیلومتر پای پیاده به دهکده‌مان برمی‌گشتیم.

همه به حال ما غبطه می‌خوردند زیرا در تمام آن منطقه تنها ما بودیم که عنوان موتور سوار را یدك می‌کشیدیم. بچه‌های دیگر از ما می‌پرسیدند که وقتی سوار موتور می‌شوید چه احساسی به شما دست می‌دهد. ما برای پاسخ دادن به آنها هدایایی طلب می‌کردیم و بعد از آنکه خوردنیها را می‌گرفتیم، می‌گفتیم که آدم چنان از سواری لذت می‌برد که از شادی قلبش از قفس سینه می‌خواهد بیرون بیاید. اما ما همچنین اضافه می‌کردیم که میناب و من تنها کسانی هستیم که در موتورسواری مهارت داریم و آنها به اندازهٔ کافی قوی نیستند و اگر سعی کنند سوار

موتور شوند زمین می‌خورند. ما به آنها می‌گفتیم که پدرمارك آنهـا را نمی‌شـناسد، او فقط میناب و من را می‌شناسد زیرا ما قهرمان هستیم.

عده‌ای از بچه‌ها سعی می‌کردند مثل ما باشـند و از پدرمارك تقـاضای سـواری می‌کردند، ولی پدر مارك درخـواست آنهـا را رد می‌کرد. آنهـا ناامید و سـرخورده برمی‌گشتند. البته آنها نمی‌دانستند زمانی که تقاضای سـواری می‌کردند، پدر مارك جایی نمی‌رفت. فقط میناب و من می‌دانستیم چه زمانی تقـاضای سـواری بکنیم. این حقـهٔ ما بود: ما سـاعتها منتظر می‌ماندیم تا پدرش درحـالی که کلاه ایمنی برسرداشت، از ایستگاه برمی‌گشت.

مایك، پسر افسر انگلیسی گشت، دوچرخهٔ کوچك زرد رنگـی داشـت. میناب و من دوست داشتیم سوار آن بشویم. اما آن موقع مایك دوست ما نبود و گذشـته از این از مادرش می‌ترسیدیم.

یك رو شنبه فکری به خاطرمان رسید. به جنگل رفتیم و چند شـاخه گل ارکیدهٔ زیبا چیدیم و آنهـا را برای خـانم اُتز، یعنی مادر مایك، به عنوان هدیه بردیم. او خیلی خـوشحال شـد و مقـداری پول به ما داد. ما پول را رد کردیم ولی مقـداری کیك را پذیرفتیم. از آن وقت به بعد، هرگاه هوس خـوردن کیك به سـرمان می‌زد چند شاخه گل ارکیده برای خانم اُتز می‌بردیم و چند تکه کیك می‌گرفتیم. ما دیگر با مادر مایك خـودمانی شـده بودیم و می‌دانسـتیم که اگر ما را با پسـرش ببیند دنبالمان نمی‌کند. اما مایك هرگز به ما اجازه نمی‌داد سـوار دوچـرخه‌اش بشـویم. هرچه بیشتر مایك را می‌دیدیم، آتش علاقهٔ ما به سوار شدن دوچرخه بیشـتر زبانه می‌کشید.

سپس روزی طوطی میناب را برای مایك بردیم. وقتی او طـوطی را دید، آن را خواست. اما ما گفتیم به شـرطی طـوطی را می‌دهیم که اجـازه دهد سـوار دوچرخه‌اش شویم. مایك پذیرفت ولی گفت چون طوطی مال میناب است، فقـط او حق دارد سوار بشود.

ما از پیشنهادش خوشحال نشدیم ولی چون آن طور که باید و شـاید انگلیسـی بلد نبودیم تا برایش توضیح بدهیم، فقـط گفتیم: «بله» و مایك به همراه طـوطی دور شد.

میناب سعی کرد دوچرخه را براند اما به زمین خورد. او دوباره و دوباره تلاش کرد اما هر بار افتاد. سپس ما دوچرخه را پشت خانه بردیم و من سعی کردم سوار شوم. من هم بارها پایین افتادم. ما تمام صبح آن روز تلاش کردیم تا عاقبت توانستیم قبل از اینکه تعادلمان را از دست بدهیم چند متری برانیم.

نوبت من بود و سوار دوچرخه بودم که مایك آمد. او میناب را سرزنش کرد و به من گفت: «گمشو.» و با عصبانیت دوچرخه‌اش را برداشت و برگشت.

ما با ناراحتی به خانه رفتیم، زیرا از یك طرف نتوانسته بودیم دوچرخه سواری کنیم و از طرف دیگر طوطی را از دست داده بودیم. اما طوطی با مایك شاد نبود و وقتی من و میناب را در کنارش ندیده بود، از دست مایك فرار می‌کند و به پرواز درمی‌آید. وقتی به خانه رسیدیم، طوطی میناب را دیدیم که به خانه برگشته و در محل همیشگی خود نشسته است. خیلی خوشحال شدیم زیرا همان طور که مایك دوچرخه‌اش را پس گرفت، طوطی ما نیز برگشت.

در دهکده، ما سعی کردیم با چوب و طناب،موتورسیکلت و دوچرخه بسازیم ولی وقتی سوار آن می‌شدیم،مدل ما، هم حرکت نمی‌کرد و هم می‌شکست. دست آخر موفق به ساختن وسیله‌ای شدیم که نام آن را تراکتور گذاشتیم. تراکتور ما چهارچرخ چوبی بزرگ و میله‌های فولادی داشت. چرخهای عقب ثابت اما چرخهای جلو به وسیلهٔ پاهای راننده حرکت می‌کردند. چهارچوب اصلی آن فقط یك دستهٔ بلند بود و یك صندلی که داخلش با میخ کوبیده بودیم.

ما قطعه زمین شیب‌داری در منطقه‌ای نزدیك دهکده انتخاب کرده بودیم که بالای آن می‌رفتیم. وقتی که آن محل تر و گل‌آلود بود، با سرعت با هم مسابقه می‌دادیم. من و میناب لاف می‌زدیم که ماشین اختراعی ما حتی از موتورسیکلت پدرمارك هم تندتر می‌رود.

طولی نکشید که ماشین ما محبوب بچه‌های دهکده شد و همه می‌خواستند سوار آن بشوند. آنها فکر نمی‌کردند که برای سواری بعدی باید تا نوك سراشیبی همهٔ راه آن را حمل کنند. وقتی پسری از دهکدهٔ دیگر می‌پرسید که آیا تراکتور ما موتور دارد، پسران دهکده‌مان پاسخ می‌دادند:«اگرموتورنداشته باشد،چگونه‌ممکن است حرکت کند؟» سپس روزی تصمیم گرفتیم آن را پرواز دهیم. بنابراین

پروانه‌ای چوبی برای آن ساختیم. پروانه چرخید اما تراکتور هرگز پرواز نکرد. ما ماشین را در خانهٔ من نگه می‌داشتیم اما هرگاه پسری می‌خواست سوار آن بشود، به او داده می‌شد. آنها از ماشین خیلی لذت می‌بردند و کم کم علاقه‌شان به کار و بازیهای دیگر از دست رفت. بعد از مدتی پدر و مادرهای بچه‌ها به پدر من اعتراض کردند که بچه‌هایشان به خاطر تراکتور در کارهایشان سر به هوا شده‌اند. بنابراین پدرم به ما گفت که از دست آن خلاص شویم.

ما تراکتور را پشت درختی مخفی کردیم اما پسری به نام هیر آن را یافت، و وقتی سوار بر تراکتور بود پدرش او را دید. هیر فرار کرد و پدرش تراکتور را خُرد و قطعه قطعه کرد.

میناب و من خیلی خشمگین شدیم و هیر را کتك زدیم. اما هیر از خود عکس‌العملی نشان نداد. بنابراین ما او را بخشیدیم.

وسایل نقلیه‌ای که میناب و من دیده بودیم، تراکتور، موتورسیکلت و دوچرخه بودند. بیشتر اوقات ما هواپیماهای کوچکی می‌دیدیم. بخصوص نوعی که آن را «جلو ـ عقب» می‌نامیدیم زیرا دو پروانه در جلو و عقب خود داشتند. ما به آن «جلو

ـ عقب» می‌گفتیم چرا که فکر می‌کردیم پروانهٔ عقب برای هل دادن است در حالی که پروانهٔ جلو برای کشیدن هواپیماست.

من و میناب خیلی دوست داشتیم سوار هواپیما بشویم. اما دوستی با یك خلبان ناممکن بود زیرا آنها هرگز زیاد شب در محل نمی‌ماندند. آنها فقط وقتی که سخت مریض می‌شدیم و تنها راه، رساندن ما به بیمارستانی بزرگ بود و یا در امتحانات نهایی که بایستی به دبیرستانهای آن طرف کشور می‌رفتیم ما را سوار می‌کردند و به جز این چنان با سرعت از بالای محل ما می‌گشتند که راهی برای سوار شدن به هواپیما وجود نداشت.

میناب بهترین دوستِ معلم ما بود، اگرچه دانش آموز خیلی زرنگی نبود. او گفت که یاد گرفته است چگونه شاگرد زرنگی شود و من حرف او را باور کردم، چون او هیچ وقت دست از تلاش برنمی‌داشت. او می‌توانست بهتر از بیشتر ما انگلیسی بخواند و صحبت کند اما در درس حساب خیلی ضعیف بود.

او با انگشتان جمع و تفریق می‌کرد، اما تا می‌خواست ضرب و تقسیم کند اشتباه می‌کرد. او از این بابت غمگین بود، اما دریافت که اگر از زبان خودمان استفاده کند درس حساب خیلی آسان می‌شود. او اعداد انگلیسی را به کار می‌برد ولی از قواعد زبان خودمان استفاده می‌کرد. به این ترتیب موفق شد و بعد راهش را به من یاد داد. به زودی ما در درس حساب بهتر از دیگران شدیم، هرچند که هرگز راهش را به کسی نگفتیم.

هرگاه دیگران از ما می‌پرسیدند که چگونه همیشه بالاترین نمره را در حساب می‌گیریم، می‌گفتیم که همهٔ قواعد را از حفظ هستیم. قسمتی از این گفته حقیقت داشت، چرا که قواعد را به زبان خودمان به خاطر می‌سپردیم. زمانی که قواعد به زبان انگلیسی گفته می‌شد به خاطر سپردنش مشکلتر می‌شد، چرا که غالباً در خود زبان انگلیسی مشکل داشتیم.

به جز من و میناب کسی در دهکدهٔ ما پیدا نمی‌شد که بتواند انگلیسی حرف بزند. ما هم چیز زیادی نمی‌دانستیم اما تظاهر می‌کردیم که می‌توانیم مانند بچه‌های انگلیسی صحبت کنیم. دیگر بچه‌های دهکده فکر می‌کردند که ما بهترین هستیم و به ما احترام می‌گذاشتند. اما ما نمی‌خواستیم با دیگران تفاوت

داشته باشیم بنابراین هرگز در خانه انگلیسی صحبت نمی‌کردیم.

روزی مردی با اونیفورم سیاه به دهکدهٔ ما آمد. او شبیه یك صاحب منصب خیلی مهم دولتی بود و فقط بزرگها با او حرف می‌زدند.

بعدها ما شنیدیم که اسمش مینالو است و مدتها قبل به همراه سفیدها رفته بوده است. آنها گفتند که او تنها فرد دهکدهٔ ما بوده که مدتها با سفیدها بوده است و تأکید کردند که مینالو آدم بسیار مشهوری در کشور سفیدپوستان است.

روز بعد به افتخار او جشنی برپا کردیم و بزرگها از او ستایش کردند. خود مینالو مانند پادشاهی نشسته بود و سرتکان می‌داد یا لبخند می‌زد. من و میناب فکر کردیم که او واقعاً باید شخص مهمی باشد.

بعد مینالو برخاست و به همه گفت که با سفیدها صحبت خواهد کرد و از آنها خواهد خواست تا درمانگاهی در دهکدهٔ ما بسازند. درحالی که بزرگترها با تعجب پچ و پچ کردند، من و میناب زخمها و کبودیهایی را که در بدنمان داشتیم می‌شمردیم.

مینالو گفت که برایش این امکان وجود دارد همه چیز برای دهکدهٔ ما بیاورد. او گفت: «درمانگاه که چیز کوچکی است، دارو هم از راه استرالیا با هواپیما خواهد آمد.»

دو روز بعد مینالو رفت. من و میناب تا قرارگاه دولتی او را تعقیب کردیم. مینالو مستقیم داخل دفتر آقای اُتز شد. سلام نظامی داد، نشست و مشغول حرف زدن شدند. ما دقایقی آنها را تماشا کردیم سپس دور شدیم. چند تا از بچه‌های پلیسها با سگهایشان آمدند و به ما گفتند که دور شویم. یکی از آنها خواست با لگد مرا بزند ولی قوزك پایش پیچ خورد و به زمین افتاد. او به سگش گفت که مرا تعقیب کند. ما از درختی بالا رفتیم و سگ نتوانست ما را بگیرد. آنها به ما گفتند: «بی‌سروپاها.» و به طرفمان سنگ پرتاب کردند ولی سنگها به ما نخورد. آنها لباسهای خوبی برتن داشتند و تندرست و چاق بودند ولی زور نداشتند. شاخه‌ای شکست و میناب پایین افتاد. سگ سعی کرد او را بگیرد اما او با چوبی سگ را زد. سگ هم ترسید و فرار کرد. من پایین پریدم و درحالی که پلیسی به دنبالمان بود و داد می‌زد فرار کردیم. او در تعقیبمان بود و ما می‌دویدیم. او نتوانست ما را

بگیرد و ما سالم به دهکده رسیدیم. اما از آن به بعد هرگز به تنهایی به قرارگاه نرفتیم.

بعدها شنیدیم که مینالو به بخش دیگری از کشور رفته است. دیگران گفتند او به استرالیا رفته است تا برای درمانگاه پیشنهاد شدهٔ ما دارو بیاورد.

پدر و مادرها ما را سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: «شما هرگز نمی‌توانید مثل مینالو آدم مهمی شوید.» یا می‌گفتند: «یك پسر باید این طور و آن طور کند تا وقتی بزرگ شد مثل مینالو شود.» از مینالو مانند یك قهرمان یاد می‌شد. ما همه او را ستایش می‌کردیم. روزی برانکاردی به وسیلهٔ چهار پلیس به دهکدهٔ ما آورده شد. مینالو روی برانکارد دراز کشیده بود. آنجا هیچ دارویی نبود تا بتوانیم او را نجات بدهیم. ما به طور آشکار می‌دیدیم که او دارد از دست می‌رود.

یکدفعه مینالوی مترجم و مشهور به درون قبر رفت. ما مردم دهکدهٔ لیناپالا برای او اشك ریختیم. برای او که بزرگ بود و ما برایش احترام قائل بودیم چون قصد داشت ما را با دنیای سفیدها مرتبط سازد.

با راهنمایی لنو جادوگر دهکده، مینالو را در اونیفورم سیاه مترجمی دفن کردیم. لنو اضافه کرد که این یك رسم سفیدپوستی بوده و سفیدپوستان نیز از مرگ مینالو غمگین هستند.

چند روز بعد ما مراسم جشن تدفین همیشگی خود را برگزار کردیم که طی آن هر چیزی را که متعلق به مینالو بود خاك کردیم و تصمیم گرفتیم از بیوه و بچه‌هایش نگهداری کنیم.

غروب همان روز توفانی سهمگین دهکده را درهم کوبید و دو روز باران بارید.

بزرگترها به لنوی جادوگر مراجعه کردند و دلیل چنین اتفاق ناگواری را پرسیدند. لنو به آنها گفت که بعد از دیدن غار «کوباپو» جایی که می‌تواند با روح نیاکانمان حرف بزند، پاسخ خواهد داد.

در غروب سومین روز بعد از جشن تدفین، از همه خواسته شد که به محل لنو بروند.

ما بچه‌ها اولین کسانی بودیم که به آنجا رسیدیم. لنو با صورتی رنجور با پنج تن از بزرگترها به گفتگویی جدی پرداخت. آنها به ما گفتند که زیاد به آنها نزدیك

نشویم زیرا بچه‌ها اجازه ندارند از درون دنیای ارواح سر در بیاورند.

وقتی همه جمع شده بودند، لنو به ما گفت که توفان به وسیلهٔ مینالو فرستاده شده است. او با صدایی گرفته و لحنی آهسته اضافه کرد که مینالو هنوز وارد دنیای ارواح نشده است. او گفت که آنها همدیگر را در غار کوباپو که دروازهٔ دنیای ارواح است ملاقات کرده و مینالو سفارشهای لازم را دریافت کرده است.

او گفت چهار روز طول خواهد کشید تا مینالو به خانهٔ نیاکانمان برسد.

در طی چهار روز آینده به ما بچه‌ها دستور داده شد که از سرحد دهکده دورتر

نرویم. زنها حق نداشتند به سر مار نگاه کنند و به مردها گفته شد که چیز لطیف را لمس نکنند. در غروب پنجمین روز ما همه درحال رفتن به غار کوباپو و شنیدن کلمات و دستورات مینالو بودیم.

همهٔ اهالی حداقل چیزهایی دربارهٔ هدایای ارواح و نیاکان شنیده بودند. من بیشتر از دیگران در تب و تاب بودم زیرا در رؤیای دوچرخه‌ها بودم.

فکرم را با دوستم میناب در میان گذاشتم. او گفت سنگی جادویی خواهد خواست که او را خیلی خیلی زرنگ کند، اما خواهر کوچکش گفت عروسکی

خواهد خواست. وقتی برای دست انداختن به او گفتیم که مینالو دختر بچه‌ها را با خودش خواهد برد، گریه‌اش به هوا بلند شد. او به طرف مادرش که در خانه بود می‌دوید درحالی که ما در جهت مخالف می‌دویدیم.

ما می‌ترسیدیم که دخترك داستان آرزوهای ما را پخش کند. در غروب پنجمین روز همه حتی جیمی جذامی در راه غار کوباپو بودند.

میناب و من درست پشت سر لنو و ریش‌سفیدها به عنوان سردسته بودیم و همهٔ اهالی دهکدهٔ لیناپالا دنبال ما بودند.

ما به غار مقدس کوباپو رسیدیم درحالی که جانوران شب اولین آوازهای خود را شروع کرده بودند.

دهانهٔ غار آن قدر بزرگ بود که ۲۰۶ نفر آدم را بپذیرد. همه روی زمین شنی غار تاریك نشستند.

لنو اشاره کرد که ساکت باشیم و باریکه راه کوچکی در گوشه‌ای از غار نشان داد و گفت که این راه ارواح نیاکان ماست.

برای اولین بار کمی احساس ترس کردم. خودم را به مادرم نزدیکتر کردم. او به خاطر آنچه در مورد آرزویم برای دوچرخه شنیده بود سرزنشم کرده بود درحالی که من انکار کرده بودم.

لنو به این طرف و آن طرف حرکت کرد. شن و برگها را آزمایش کرد و بعد از اینکه صداهای عجیب و غریبی از خود بیرون داد، در میان غار تاریك ناپدید شد.

بعد از مدت زمانی، در حالی که در دستان لنو اونیفورم سیاه مترجمی بود آمد.

وقتی او مشغول توضیح این موضوع شد که مینالو هم اکنون به دنیای ارواح رفته و اونیفورم سیاهش را از تن بیرون آورده است، نفس کسی بالا نمی‌آمد. لنو گفت که در آخرین دروازه، او لباس مینالو را برداشته است.

او تأکید کرد که این همان اونیفورمی است که مینالو هنگام دفن به تن داشت. من دیدم همه به نشانهٔ قبول حرفهای او سرتکان می‌دهند.

او ادامه داد که دروازهٔ دنیای ارواح نگهبانانی بالدار دارد و مینالو اینك نمی‌تواند از آنجا بیرون بیاید. اما او اضافه کرد که نگهبانان دروازه سوار بر روباههای پرندهٔ واقعی به زودی دور خواهند شد.

انتظار ما زیاد طولانی نشد، ناگهان صدای رعدآسای هزاران بالی که به هم می‌خورد به گوشمان رسید.

طبق تعالیم لنو، ما تعظیم کوتاهی کردیم و چشمها را بستیم. صدا و فریادهای وحشتناك بلند و بلندتر شدند تا عاقبت صداها فرو نشستند و دوباره سکوت ترسناکی حاکم شد.

لنو علامت داد که دوباره نگاه کنیم. سپس کلماتی عجیب از دهان بیرون داد و دستانش را به نشانهٔ علایم عجیبی چرخاند.

سپس او به داخل غار دوید و ما منتظر و بازهم منتظر ماندیم. وقتی سرانجام بیرون آمد، به نظر می‌رسید که پوستش در لباس سیاه پردار و یکنواخت او کاملاً فرق کرده است. از این گذشته، چشمانش نیز سرخ شده بود.

من دیگر نتوانستم چیزی ببینم، زیرا ما بچه‌ها را از نگریستن به او منع کرده و گفته بودند که اگر این کار را بکنید می‌میرید.

اما یکی از ریش سفیدان صحبت کرد و به لنو گفت که به نزد مینالو برود و پیغامش را برای ما بیاورد.

دوباره لنو ناپدید شد. بعد از مدت کوتاهی بیرون آمد و این پیام را به ما داد: «مینالو در وضع خوبی به سر می‌برد. همه چیز در دنیای نیاکان ما به فراوانی یافت می‌شود. آنها همهٔ چیزهایی را که در خانه‌های مردم سفیدپوست پیدا می‌شود خود می‌سازند.»

«مینالو به همهٔ این چیزها دسترسی دارد، زیرا او نزد سفیدهای اینجا فرد مشهوری بود. مینالو رئیس آنجاست و ما را که اینجا هستیم صدا می‌زند تا قدری از این چیزها به ما بدهد. همان طور که قبلاً گفتم او فعلاً تحت نظر نگهبانهاست. سفیدپوستان که در واقع خدمتگزاران نیاکان ما هستند، نمی‌خواهند او حقیقت را برای ما فاش کند و کالاها را به آسانی به دست بیاوریم.»

یکی از بزرگها پرسید: «ما می‌توانیم چیزهایی نظیر داس، لاپ لاپ، تنباکو و ماهی دودی بگیریم؟»

لنو جواب داد: «بله، او گفت همه چیز. همه چیز، آن هم مجانی.»

زمزمه‌هایی بین مردم در گرفت. لنو موضوع را عوض کرد. قلب من شروع به

زدن کرد.

او گفت: «مینالو به من گفت که او شنیده است دو نفر از پسران شما، میناب و لاندو چیزهای کوچکی آرزو دارند.»

یکی داد کشید: «بله، حقیقت دارد. این حقیقت دارد که آنها آرزوهایی دارند.»

لنو ادامه داد: «خوب، او آماده بود تا آنها را برایشان بیاورد. من خودم دوچرخهٔ سبز رنگی را دیدم که گفت برای پسر کوچکی به نام لاندو است. اما با کمال تأسف او فعلاً تحت نظر نگهبانان بیرحم است و در این لحظه نمی‌تواند آن را بیاورد.»

پچ و پچ بین مردم در گرفت. من خشمگین بودم و آرزو داشتم نگهبانها را، که مانع او شده بودند تا دوچرخه‌ام را بیاورد، بکشم. من از فاصلهٔ دور شنیدم شخصی آرزوی رادیوی ترانزیستوری می‌کند، درحالی که یکی دیگر حلبهای گوشت آرزو داشت.

فهرستی از چیزهایی که مردم می‌خواستند تهیه شد، مثل تبر، بیل، داس، لاپ‌لاپ، حوله، لباس، پتو و چیزهای دیگر. گوشهایم از شنیدن آن فهرست بلند بالا به درد آمد.

چند دقیقه بعد لنو اشاره کرد که ساکت باشیم.

لنو اطمینان داد: «احتیاجی نیست شما چیزی بگویید. مینالو می‌داند که شما به چه چیزهایی احتیاج دارید و برای هر کدام از شما بیش از نیازتان خواهد آورد.» او افزود: «اما اول من باید بروم و بفهمم او چه وقت آزاد خواهد شد یا حداقل بفهمم در صورتی که نتوانیم مستقیماً از دست خودش هدیه‌ها را بگیریم، کجا آنها را خواهد گذاشت.»

همه ترسشان را از ارواح از دست دادند و برای لنو هورا کشیدند. او را تشویق کردند که همین کار را بکند و از او خواستند به مینالو بگوید چقدر ما سپاسگزار مهربانیهایش هستیم.

اما ما نمی‌دانستیم که دیگر هرگز دوباره جادوگر مشهورمان، لنو را نخواهیم دید.

بار دیگر لنو به داخل غار رفت. بعد از دقایقی فریادی تیز و ناگهانی آمد و

صداهایی مانند زنگ به وضوح تکرار شد. سپس بار دیگر سکوت حاکم شد. از هوای گداخته بوی مرگ به مشام می‌رسید.

ساعتها گذشت و ما هنوز منتظر بودیم. عاقبت ریش سفیدان به اهالی گفتند که به خانه برگردند. ولی عده‌ای از دانایان آنجا ماندند تا خبرهایی کسب کنند یا حادثه‌ای تأسف بار را گزارش کنند.

صبح روز بعد همه جمع شده بودیم تا تشریفات تدفین لنو را فراهم کنیم. این طور که به ما گفته شد، لنو به وسیلهٔ نگهبانان دنیای ارواح گرفته شده بود، چون او خیلی چیزها را برای ما افشا کرده بود.

چهار روز بعد جسد متلاشی شدهٔ لنو در رودی که از غار کوباپو سر درمی‌آورد پیدا شد. ریش سفیدان با ترس گفتند: «این زخمها مربوط به گرزهای ارواح است.»

ما مردم دهکدهٔ لیناپالا روزهای متوالی برای لنوی قهرمان اشك ریختیم.

مطمئناً اگر او نمرده بود می‌توانست راه نزدیکی به نیاکانمان، کلید موفق بودن و کالاهای فراوان و مجانی را به ما بدهد.

ما دو نفر از مهمترین مردهایمان را از دست داده بودیم. مینالو در اثر بیماری ناشناخته‌ای درگذشته بود و فقط سفیدها علت بیماری او را می‌دانستند. لنو در دهکده مرده بود و ریش سفیدان می‌گفتند که به وسیلهٔ ارواح کشته شده است. اما میناب نظر دیگری داشت. او پنهانی به من گفت که لنو در گودالی درون غار افتاده بود و ته گودال رودخانه بوده است. آن رودخانه بدنش را با خود به بیرون غار برده بود. او گفت که بدن لنو در رودخانه به صخره‌ها خورده است و استخوانهایش شکسته شده‌اند. ما این کشف را به عنوان رازی پیش خود نگه داشتیم چرا که نمی‌خواستیم مورد سرزنش ریش سفیدان قرار گیریم. آنها کاملاً اعتقاد داشتند که لنو به وسیلهٔ ارواح کشته شده است.

خبر پیچید که مردم دهکدهٔ لیناپالا در مورد محموله‌های دریایی فکر جدیدی کرده‌اند. آقای اُتز و پنج پلیس آمدند و بزرگترها را بازداشت کردند.

زنها و بچه‌ها فرار کردند. اما بزرگترها و عده‌ای از جوانان که سعی داشتند شجاع باشند دستگیر شدند. اما آنها گفتند که این فکر لنوی جادوگر بوده است و

آنها تقصیری ندارند. سپس قبر لنو را به آقای اُتز نشان دادند. آقای اُتز به بزرگترهای ما اجازه داد تا بروند اما اخطار کرد که دیگر هرگز این موضوع تکرار نشود.

اگرچه بعضی از بزرگترها گفتند که آقای اُتز گفته بود که او نمی‌خواهد ما کالای مجانی به دست بیاوریم.

من هرگز دوچرخه‌ام را نگرفتم و میناب هم هرگز سنگ جادوییش را برای زرنگ ساختن او به دست نیاورد. تنها راه به دست آوردن آنها سخت کار کردن بود. بنابراین ما به مدرسه برگشتیم.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
مرکز فرهنگی هنری شماره ۳۰ تهران

شماره ثبت اول: ۱۲۵۸۴
شماره ثبت دوم: .....
شماره ثبت سوم: .....

سروش
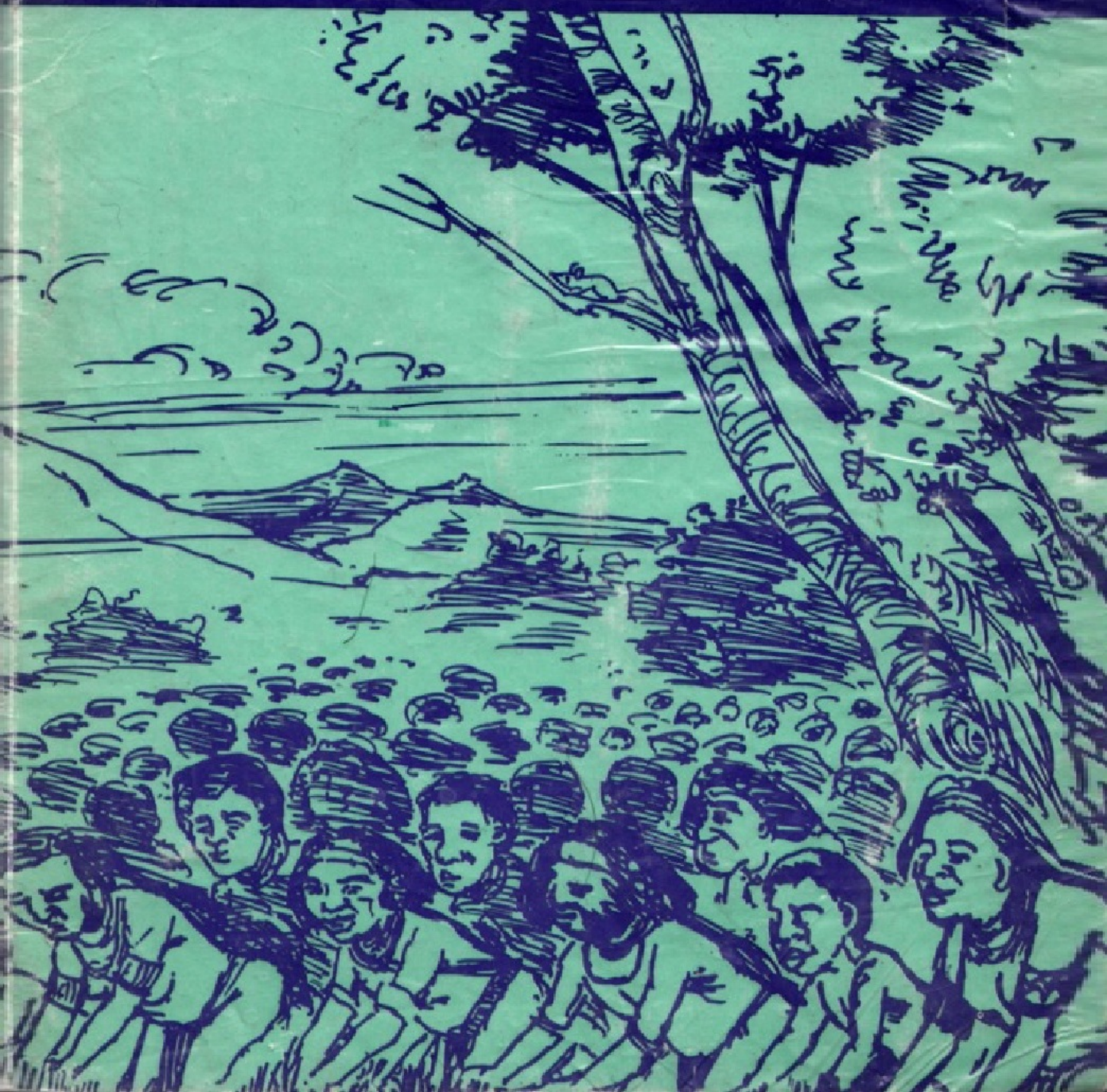
بها: ۳۹۰ ریال